



رؤیاهای خود را دنبال کنید

## کارشناس بیهوشی با کتاب

گرفت به عنوان کتابفروش افتخاری در زمان‌هایی که شیفت نیست پیش ما کار کند و این طوری بود که کتابفروش شد؛ یک کتابفروش پاره‌وقت. دیگر رابطه از حالت کتابفروش و کتابخوان به سمت دوست و رفیق و حتی برادر ارتقا یافته بود.

مشتاق بود تا بیشتر با کتاب‌ها درگیر باشد. یک‌بار که یکی از نشرها نمونه‌خوان می‌خواست، اصرار داشت راهنمایی‌اش کنم تا بتواند نمونه‌خوان آن انتشارات شود. روزها شد ماه‌ها و ماه‌ها شد سال‌ها و گذشت. در همین حین هم ازدواج کرد و تحصیل و خدمتش را در بقیه‌ها... پشت سر گذاشت و مدتی برای دوره خدمت در مناطق محروم و دورافتاده در جنوب مشغول به کار در بیمارستانی شد و خیلی کمتر از پیش همدیگر را حضوری می‌دیدیم؛ البته امکان نداشت تهران بیاید و سری به کتابفروشی نزد. وقتی دوره‌اش در جنوب به پایان رسید و در تبریز ساکن شد چند بار دوباره به من سرزد و دیداری تازه کردیم تا این‌که روزی سراغم آمد و گفت می‌خوام با هم حرف بزنیم. کارم در کتابفروشی که تمام شد با هم رفتیم سمت خانه و او در راه برایم گفت که می‌خواهد در کنار کارش، یک کتابفروشی هم در تبریز راه بیندازد. مفصل با هم صحبت کردیم. مصمم بود و هرچه گفتم اگر دنبال کار اقتصادی هستی کتابفروشی به دردم نمی‌خورد، می‌گفت همان که خرج خودش را در بیاورد و مختصر درآمدی هم داشته باشد کافی است. عزمش مرا مجذوب کرد و دیری نپایید که کارش را کرد و با گروهی یک کتابفروشی بزرگ در تبریز راه انداختند. هفته پیش افتتاحیه رسمی کتابفروشی‌اش بود و من به سرگذشت این بنده‌خدا که حالا علاوه بر این‌که کارشناس بیهوشی بیمارستان محلاتی تبریز است، یک کتابفروشی بزرگ و جذاب هم در تبریز اداره می‌کند، فکر می‌کردم؛ سرگذشت تحقق رؤیای یک کارشناس بیهوشی که می‌خواست کتابفروش باشد. حالا او عضوی از تحریریه همین قفسه هم هست و گاهی همین‌جا می‌توانید مطالبش را مطالعه کنید.

کتابفروش شدن یک آدم، حالا هر کدام از بندگان خدا که باشد، برایم مثل افتتاح یک کتابفروشی جذاب و خواستنی است به شرطی که مثل این بنده‌خدا عاشق کارش باشد چرا که کتابفروشی هرچند یک حرفه و شغل است و می‌تواند محل معاش باشد اما بدون عشق نمی‌توان مصائبش را تاب آورد. ☞

بیشتر در فضای مجازی با هم ارتباط داشتیم. پیام می‌داد، ابراز لطف می‌کرد و درباره کتاب‌ها سوال می‌کرد. اسم صفحه‌اش «یه بنده‌خدا» بود.

پیرامون کتاب‌ها گفت‌وگو می‌کردیم. من وقتی کتابی را شروع می‌کردم استوری «لذت شروع یک کتاب جدید» می‌گذاشتم و او وقتی کتابی را تمام می‌کرد استوری‌اش را می‌گذاشت. چقدر هم متن‌های بلند دورتادور کتاب در استوری می‌نوشت. به اندازه یک معرفی کتاب مفصل دور کتاب می‌نوشت و برای مطالعه باید آنقدر انگشت روی صفحه نگه می‌داشتی که انگشتت درد می‌گرفت.

دانشجوی دانشگاه بقیه‌ها... بود و در بیمارستان بقیه‌ها... بیمارارن را در اتاق عمل بیهوش می‌کرد که البته کارش مربوط به همان رشته تحصیلی‌اش یعنی کارشناس بیهوشی بود و آن روزها چون درگیر مکانیزم مغز و خواب و رؤیا و مرگ بودم به شدت برای من جذاب و هیجان‌انگیز بود.

گاهی هم به ما سر می‌زد و در همین سرزدن‌ها بود که فهمیدم نام واقعی‌اش هم «بنده‌خدا» است، اسماعیل بنده‌خدا، فرزند ابراهیم بنده‌خدا. این نام تا همین امروز تمام «بنده‌خدا» گفتن‌هایم را دربرگرفته است. هر بار هم که جایی می‌نوشتیم یه بنده‌خدا، پیام می‌داد: من؟!

یک‌بار برای مراسم کتابی که در کتابفروشی داشتیم به من پیام داد که شیفت نیستم و می‌تونم پیام کمک. تشکر کردم و گفتم در اطلاع‌رسانی کمک کند اما مثل همیشه آمد و هرکاری از دستش برمی‌آمد، کرد. کتابخوان بود و از آن بیشتر عاشق کتابفروشی. همیشه در ذهنم تصور می‌کردم بالای سر بیماری که بیهوش شده مشغول کتاب خواندن است. شاید هم به تکنیکی دست پیدا کرده بود که با خواندن کتاب برای بیمار، او را بیهوش کند یا اصلاً با عطف کتاب‌ها توی سر بیمار بکوبد و تمام.

ارتباطمان همچنان ادامه داشت و او در مسیر بیمارستان-کتابفروشی در رفت و آمد بود؛ البته از آنجا که ساکن تبریز بود گاهی هم برای مدتی می‌رفت دیارش و خبری از وی نبود مگر در همان مجازی که ارتباطمان قطع نمی‌شد. بعد از مدتی تصمیم



علی رکاب

کتابفروش



در همین سرزدن‌ها بود که فهمیدم نام واقعی‌اش «بنده‌خدا» است؛ اسماعیل بنده‌خدا، فرزند ابراهیم بنده‌خدا. این نام تا همین امروز تمام «بنده‌خدا» گفتن‌هایم را دربرگرفته است

## دردسره‌های یک مصاحبه



عاطفه جعفری

روزنامه‌نگار کتاب

☞ «خانم خواهش می‌کنم، شما خیلی می‌تونید به من کمک کنید، من واقعا باید شماره‌ای از این آقا داشته باشم. اگر لطف کنید و شماره‌شون رو به من بدید، خیلی خیلی ممنون میشم.» این پیام یکی از چندین پیغامی بود که در این چند روز در

اینستاگرام برایم ارسال می‌شد، درست بعد از مصاحبه‌ای که با آن فوتبالیست معروف داشتم. پیغام‌ها همه درخواست شماره یا این بود که آدرسی از این فوتبالیست بدهم تا بتوانند به قول خودشان کادوهایشان را به دستش برسانند.

دو روز از مصاحبه گذشته بود و خودم هم فکر نمی‌کردم آنقدر بازخورد داشته باشد. تلفن روی میز زنگ خورد و یکی از همکارانم برداشت و گوشی را به سمت گرفت. بعد از سلام و احوالپرسی کسی که پشت خط بود، گفت: «ببخشید من مزاحم شما شدم، تا به من بگویید چطور خبرنگار شوم؟» توقع هر سوالی را داشتم جز این! بعد از مکثی کوتاه با توجه به این‌که از صدای دختر حدس زدم احتمالا ۱۵ یا ۱۶ ساله است، در جواب گفتم: «اولین کار این است که درس‌ات را تمام کنی و دانشگاه بروی.»

سریع جواب داد: «اون که بله. حتما درسم رو می‌خونم اما من دلم می‌خواد الان خبرنگار بشم.» پرسیدم: «چه چیزی باعث شده که فکر کنی می‌تونی خبرنگار بشی؟» «خب من عاشق این هستم که بتونم با آدم‌های معروف حرف بزنم و می‌دونم که می‌تونم حرف‌های خوبی رو برای روزنامه‌تون بیارم. علاقه هم دارم.»

از تعبیری که داشت، خنده‌ام گرفت و حدس زدم احتمالا این دختر هم یکی از مشتاقان همان فوتبالیست معروف است اما باز گفتم: «عزیزم خیلی هم خوب است که علاقه داری اما شرط کافی برای این کار نیست و تحصیلات هم مهم است» (البته به حرفی که زدم خیلی هم اعتقاد نداشتم اما خب چاره دیگری نبود).

«من قول میدم درسم را بخوانم اما شما من را استخدام کنید در بخشی که با آدم‌های معروف مصاحبه می‌گیرید، این جور خیلی می‌تونم کمک‌تون کنم.» همین‌طور اصرارهایش ادامه داشت و گوش می‌دادم. پرسیدم: «حالا چرا به خبرنگاری علاقه‌مند شدی؟» کمی سکوت کرد و بعد گفت: «خب مصاحبه شمارو با آقای... (همان فوتبالیست معروف) خواندم، خیلی خوب بود. منم دلم می‌خواد بتونم با اینها مصاحبه کنم. حالا اگر قبول کنید من پیام و با شما کار کنم. اجازه می‌دید که دوباره با این فوتبالیست حرف بزنم؟ میشه شماره‌شون رو بهم بدید؟» حدسم درست بود و در جوابش گفتم: «نه دیگه. ما یک‌بار با ایشان مصاحبه کردیم، دوباره که نمی‌تونیم مصاحبه رو تکرار کنیم.» «قول میدم جوری مصاحبه بگیرم که تکراری نشه، فقط شما شماره‌شون رو بهم بدید.» گفتم نمی‌تونم این کار را بکنم و بعد هم عذرخواهی کردم و تلفن را قطع کردم. بعد از پنج دقیقه دوباره تلفن زنگ خورد و این بار از حراست روزنامه تماس گرفته بودند که یک بسته رسیده و برای تحویلش بروم. پایین که رسیدم کسی نبود و بسته را تحویل داده بودند و نامه‌ای هم روی بسته بود و بعد از باز کردن این نوشته را دیدم: «سلام خانم. این بسته برای آقای... (همان فوتبالیست معروف) است. خواهش می‌کنم به دستش برسانید.» انگار که دردسره‌های این مصاحبه تمامی نداشت.... ☞